

در دامنه دو کوه بلند، دو آبادی بود که یکی «بالاکوه» و دیگری «پایین کوه» نام داشت؛ چشمه ای پر آب و خنک از دل کوه می جوشید و از آبادی بالاکوه می گذشت و به آبادی پایین کوه می رسید. این چشمه زمین های هر دو آبادی را سیراب می کرد.

روزی ارباب بالا کوه به فکر افتاد که زمین های پایین کوه را صاحب شود.

پس به اهالی بالاکوه رو کرد و گفت: «چشمه آب در آبادی ماست، چرا باید آب را مجانی به پایین کوهی ها بدهیم؟ از امروز آب چشمه را بر ده پایین کوه می بندیم.»

یکی دو روز گذشت و مردم پایین کوه از فکر شوم ارباب مطلق شدند و همراه کدخدایشان به طرف بالا کوه به راه افتادند و التماس کردند که آب را برایشان باز کند. اما ارباب پیشنهاد کرد که یا رعیت او شوند یا تا ابد بی آب خواهند ماند و گفت:

«بالاکوه مثل ارباب است و پایین کوه مثل رعیت. این دو کوه هرگز به هم نمی رسند. من ارباب هستم و شما رعیت!»

این پیشنهاد برای مردم پایین کوه سخت بود و قبول نکردند. چند روز گذشت تا اینکه کدخدای پایین ده فکری به ذهنش رسید و به مردم گفت: بیل و کلنگ تان را بردارید تا چندین چاه حفر کنیم و قنات درست کنیم. بعد از چند مدت قنات ها آماده شد و

مردم پایین کوه دوباره آب را به مزارع و کشتزارهایشان روانه ساختند. زدن قنات ها باعث شد که چشمه بالاکوه خشک شود.

این خبر به گوش ارباب بالاکوه رسید و ناراحت شد اما چاره ای جز تسلیم شدن نداشت؛ به همین خاطر به سوی پایین کوه رفت و با التماس به آنها گفت: «شما با این کارتان چشمه ما را خشکاندید، اگر ممکن است سر یکی از قنات ها را به طرف ده ما برگردانید.»

کدخدا با لبخند گفت: «اولاً؛ آب از پایین به بالا نمی رود، بعد هم یادت هست که گفתי: کوه به کوه نمی رسد. تو درست

گفתי: کوه به کوه نمی رسد، اما آدم به آدم می رسد.»